پيامبر كوچك من(1)

پيچ بلند و سربالايي راه، دخترك را از نفس انداخت. اما او، عرق‌كرده و نفس‌زنان، خود را به آن سوي تخته‌سنگ رساند و برادر كوچك را صدا زد. برادر بدون آن كه به او نگاه كند، هم‌چنان اخم كرده، به دورها خيره بود.

دخترك دوباره صدايش كرد. اما او باز هم هيچ نگفت. حتي نگاهش هم نكرد. و دخترك يك باره ايستاد. آهي كوتاه كشيد و ساكت شد.

با اين كه دو سالي بزرگتر از برادر بود ولي هميشه با احتياط به او نزديك مي‌شد. خودش نمي‌دانست چرا؟ زياد هم به اين مسأله فكر نكرده بود. بيشتر دوست داشت با برادرش درباره گله كوچكي حرف بزند كه به چرا مي‌بردند. گذاشتن اسم روي بره‌هاي تازه تولد‌يافته روزهاي خواهر و برادر را پر از رويا مي‌كرد. روزهاي پر از گفتگو شروع مي‌شد و شبها هريك با كشفي جديد، خود را مشغول مي‌كردند.

برادر اما چندي بود كه حال و هواي گذشته را از دست داده بود. ديگر پرندگان آسمان را مال خودش نمي‌دانست و وقتي از بالاي سرشان مي‌پريدند، اسمي برايشان نمي‌گذاشت. خيلي زود خسته مي‌شد؛گله را به امان خدا رها مي‌كرد؛ با بي خيالي، به كنج تخته سنگ پناه مي‌برد و از آن بالا به دشت آن سوي كوه خيره مي‌شد.

دشتي وسيع كه چشم‌اندازي طلايي داشت و در ميان همه درختانش درختي سبز، بالا‌بلندتر از همه، خودنمايي مي‌كرد. طوري بود كه وقتي آفتاب هم غروب مي‌كرد، و زردي مزارع رنگ مي‌باخت، هنوز چند اشعه مات نور از لابه لاي شاخه‌هاي انبوه آن ديده مي‌شد. آن وقت نگاه كردن به درخت دل و جرأت بيشتري مي‌طلبيد.

دخترك هرگاه كه به درخت، در آستانه تاريكي، نگاه مي‌كرد دلش فرو مي‌ريخت. و بي اختيار بهانه‌يي مي‌جست تا نگاهش را به جاي ديگري بدوزد. و حتي به آن فكر نكند.

دختر گفت كجايي؟ و بي‌درنگ اضافه كرد: مي‌دانستم همين‌جا بايد پيدايت كنم. و بعد از اين كه باز هم سكوت برادر را ديد، با اندكي سرزنش اضافه كرد: همين طوري گله را ول مي‌كني و مي‌روي.

اما برادر باز هم نمي‌خواست چيزي بگويد. طوري سرش پايين بود كه گويي به نافش خيره شده. اما از زير چشم به درخت چشم دوخته بود.

درخت مثل هميشه طوري قد كشيده بود كه آدم را به خود مي‌خواند. وقتي دخترك به آن نگاه مي‌كرد احساس مي‌كرد، مثل خسي در باد، به هوا مي‌رود. بعد، بي‌آن كه اختياري داشته باشد، به سوي مركزي رازآلود كشيده مي‌شود. يا بايد از آن فرار مي‌كرد و يا بدون حتي دست و پا زدني غرق مي‌شد. دختر هيچ‌گاه غرق نشده بود. نمي‌دانست اگر غرق بشود چه مي‌شود؟ فقط مي‌ترسيد و چون مي‌ترسيد فرار مي‌كرد. اين بار هم طوري ايستاد كه بين برادر و درخت قرار بگيرد. پشت خودش به درخت بود.

برادر بعد از چند لحظه زمزمه كرد: نمي‌شنوي؟

دخترك گفت چي را؟

برادر گفت: صداي قمري‌ام را.

خواهر به درخت چشم دوخت. مي‌دانست كه منظور برادر صدايي است كه از ميان شاخه‌هاي درخت به گوش مي‌رسد. اما او چيزي نمي‌شنيد. با اندكي شرم، آهسته گفت: نه، من چيزي نمي‌شنوم.

پسرك گفت: من مي‌شنوم.

دخترك گفت: ولي من، هم‌چنان مثل ديروز، نمي‌شنوم.

پسرك گفت: لابه لاي برگها نشسته… و ادامه نداد. طوري سكوت كرد كه گويا دارد به يك آواز از نزديك گوش مي‌دهد.

دخترك با شرمندگي گفت: چي مي‌شنوي؟

پسرك گفت: مي‌گويد اگر مي‌خواهي بره‌ات را پيدا كني بيا اين جا!

دخترك ترسيد. با همان ناباوري روزهاي گذشته گفت: يعني بروي به درخت برسي؟ و معطل پاسخ نماند دستش را به علامت نفي تكان داد و تأكيد كرد «هرگز!». بعد، وقتي به درخت نگاه كرد ترسش بيشتر شد. چند بار تكرار كرد: نمي‌شود، نمي‌شود، نمي‌شود… و در دل ادامه داد: خودت هم مثل بره‌ات غيب مي‌شوي. مثل…

پسرك بدون اين كه گستاخي كند، گفت: ولي من مي‌روم!…نمي‌توانم نروم… طوري كه به خواهر نگاه كرد كه صدايش هزار بار طنين داشت.

دخترك ديگر طاقت نياورد. مي‌دانست اصرارش فايده ندارد و برادر به «شدن» يا «نشدن»ش كاري ندارد. اگر حتي مادر هم مي‌گفت برادر مي‌رفت. راست مي‌گفت. نمي‌تواند نرود. طوري شده بود مثل اين كه بگويند نفس نكش. دلش مي‌تپيد و از وقوع حادثه‌يي نه چندان مبهم خبر مي‌داد. بغض كرده، بي‌محابا، فرار كرد.

پسرك به درخت نگاهي كرد و فوج پرندگان را، تا آن جا كه در ميان موج سبز رنگ شاخه‌ها گم شدند، تعقيب كرد. نسيم سردي مي‌وزيد و پسرك فهميد تاريكي دارد پاورچين و بي‌صدا در غروب منتشر مي‌شود و او بايد به خانه برگردد. برخاست. سرش را بالا گرفت. رخ در رخ درخت ايستاد و گفت: تا فردا خدا حافظ! راه افتاد. چند قدم نرفته، رو برگرداند و اين بار، با دست، درخت را نشانه رفت و بلندتر از قبل فرياد زد: آماده باش! فردا مي‌آيم تا بره‌ام را پس بگيرم!

پژواك صدايش در دو سوي كوه پيچيد و خواهر به صورتي مبهم آن را شنيد.

در پايين اين سوي راه به خواهر رسيد. خواهر داشت نفس نفس مي‌زد و وقتي او را ديد بدون اين كه به روي خودش بياورد خوشحال شد.

مي‌دانست به زودي گوسفندها را، كه در اطراف پراكنده شده‌اند، جمع خواهند كرد و به آغل خواهند برد. شب، هريك، در بستر، مدتي با خودشان حرف خواهند زد و صبح باز هم راه خواهند افتاد تا كارهاي هميشگي را انجام دهند.

دخترك دوست نداشت درباره خيلي چيزها فكر كند. حتي از به‌ياد‌آوردن آنها هم تنش مي‌لرزيد. دوست داشت به بره شيرمستي فكر كند كه پوستش سفيد يك دست بود و برادرش او را ساعتها در آغوش مي‌فشرد و با او حرف مي‌زد. به ياد آورد يك شب، وقتي كه دچار بي‌خوابي شده بود، به كله‌اش زد برود و توي آغل ببيند بره كوچك چكار مي‌كند؟ بلند شد و با احتياط، طوري كه مادر بيدار نشود، از اتاق بيرون آمد. از مهتابي كوچك گذشت و خواست به آغل برود كه سر پله‌ها متوجه چيزي شد. برادرش بره را در آغوش گرفته و روي پله‌ها خوابش برده بود. بدون اين كه چيزي بگويد بازگشت و تا صبح نتوانست بخوابد. همه‌اش در اين آرزو بود كه روزي برسد و باز هم برادر براي پرندگان توي آسمان و بره‌هاي شيطاني كه جست و خيز‌كنان گم مي‌شدند، ني بزند.

حال و هواي برادر از آن روز عوض شد كه بره كوچك در دامنه كوه ازميان گله به كناري رفت و ديگر پيدايش نشد. كسي ندانست به كجا رفته است. شايد هم طعمه گرگي شده باشد كه هميشه در كمين گوسفندان گله است. برادر گفت خودش ديده كه بره از آن سوي كوه پايين رفته. ولي همين كه به درخت رسيد ناگهان غيبش زد. از همان‌جا براي هميشه غيب شد.

از آن روز برادر ديگر حال و هوش قبلي را از دست داد. بي‌حوصله و كم حرف شد.

گله را ول مي‌كند و به كنج تخته سنگ مي‌خزد. بدون اين كه كلامي ‌به زبان بياورد ساعتها به درخت خيره مي‌شود. و آخر سر بلند مي‌شود و به خانه بازمي‌گردد. گاهي كه حرفي مي‌زند فقط مي‌گويد عاقبت يك روز به سراغ درخت خواهد رفت.

دختر بلافاصله هراسان گفت نبايد به آن سوي كوه بروند. بعد با تلخي خواست چيزي را بگويد كه نگفت اما تقريباً فرياد زد«گم مي‌شوي». چند بار تكرار كرده بود: غيب مي‌شوي، گم مي‌شوي، مثل… اما پسرك نمي‌فهميد. مثل اين كه همه اتفاقات گذشته و سفارشها را از ياد برده بود. يك چيز از دهانش نمي‌افتاد: نه! هر طور شده بايد بروم. خواهر به يادش آورد درخت خيلي بزرگ است. ترسناك است. و از دهانش ناگهان كلمه‌يي كه نمي‌خواست برزبان بياورد بيرون افتاد: پدر… دستپاچه و پشيمان حرفش را خورد. به گريه افتاد و بعد احساس تلخِ شكست و نااميدي او را فروبرد. با بغض گفت: هيچ وقت تو نمي‌تواني به آن درخت برسي، هيچ وقت نمي‌تواني از آن بالا بروي، به آن تنه كلفتش نگاه كن! هيچ وقت نمي‌تواني، مثل پله‌هاي مهتابي خانه، از آن بالا بروي و با ماه حرف بزني…

پسر، در تأييد او گفت: آره. من هم مثل تو از هيبت درخت خيلي مي‌ترسم. از غيب شدن مي‌ترسم. ولي بره‌ام به آن جا رفته و قمريم در ميان شاخه‌هاي آن نشسته است.

تصور از دست دادن برادر دختر را بدجوري عذاب مي‌داد. گفت: قمري زياد است ولش كن! ولي برادر گفت: آن قمري من را ول نمي‌كند. توي خواب هم مي‌آيد و هي صدايم مي‌كند.

بعد، غافل از اين كه خواهر همه چيز را مي‌داند، جريان رفتن شبها نزد بره را اعتراف كرد. خواهر هم از قول مادر داستان درخت را تكرار كرد. از روح شيطاني درخت گفت كه از راه نفس كشيدن وارد بدن مي‌شود. مي‌رود توي خون آدم. هركس بدون چشم‌زخم برود زيرش خفه مي‌شود. نبايد گول درخت را خورد. از دور سبز است و زيبا. ولي هرچه به او نزديك شوي بيشتر مي‌فهمي كه نبايد به او نزديك شد. دختر چيزهاي بيشتري هم گفت. چيزهايي كه خودش هم مي‌دانست خيالات خودش، اضافه برحرفهاي مادر، است. شايد هم به همين خاطر بود كه برادر آنها را جدي نگرفت. اصلاً نه اين كه گويي آن را شنيده است. حرف خودش را تكرار كرد كه بايد برود و يك روزي مي‌رود.

هرچند روزها گذشت و برادر نرفت، اما هيچ وقت هم خيال خواهر راحت نشد. تا آن روز كه برادر باز هم گله را رها كرد و به كنج تخته سنگ خزيد. دختر رفت و يواشكي نگاهش كرد. برادر نشسته و به درخت خيره شده بود. دختر هم به درخت خيره شد. درخت در زير نور خورشيد مي‌درخشيد. از ميان شاخه‌هاي انبوهش يك فوج پرنده بلند شد و در سينه آسمان پركشيد. دختر حس كرد يكي از آن پرنده‌هاست. حس كرد در آسمان است. حس كرد به طرف ابرها مي‌رود. در ابرها غرق مي‌شود. تكه‌يي از آسمان مي‌شود و بعد وقتي كه به خود آمد هوا تاريك شده بود. برادر همان طور نشسته بود و چشم از درخت برنمي‌داشت. دختر به شدت احساس گناه كرد وقتي كه به يادآورد گله را فراموش كرده است. برادر را صدا زد و بدون اين كه منتظر او بماند خود را به پايين كوه رساند و ديد كه تمام گوسفندان گله يك جا جمع شده‌اند. بدون اين كه گرگي به سراغشان آمده باشد. يا يكي از آنها، كه بازيگوش‌تر از بقيه است، در كوره راه پرتي گم شده باشد.

صبح همان شب برادر كفشهاي زمستاني خودش را پوشيد. طوري بندهاي آن را بست كه انگار مي‌خواهد به جنگي سخت و طولاني برود. كمربندش را هم محكمتر از هرروز بست، ارخالق كوچكش را بردوش انداخت و چوب دستي و ني‌اش را هم برداشت. طوري از در خارج شد كه هركس او را مي‌ديد مي‌فهميد ديگر نمي‌خواهد بازگردد. حتي، برخلاف هميشه، از مادر هم خداحافظي نكرد.

در چراگاه دخترك از دور نگاهش مي‌كرد. طوري كه متوجه نشود او را زير نظر داشت. اما دلش مي‌تپيد و لبهايش مي‌لرزيد. مي‌دانست آن فرارها تقصير برادرش نبوده است. به خاطر اتفاقي است كه روزها انتظارش را مي‌كشد و بايد امروز بيفتد. چند بار رفت پشت سنگي و از پشت آن به برادر خيره شد.

پسرك اخموتر از روزهاي قبل بود. بالاخره بعد از ظهر بود كه به طرف بالاي كوه راه افتاد. دختر دنبالش كرد. پسرك چوبدستي‌اش را محكم به زمين مي‌كوفت. رفت روي تخته سنگ بزرگ ايستاد. رويش به طرف درخت بود. چيزهايي ‌گفت كه طنيني مبهم در دو سوي كوه داشت. چند فوج پرنده از لابه لاي درخت پركشيدند.

چقدر گذشت دختر نمي‌دانست! او هم گله را ول كرده بود.

پسرك از تخته سنگ پايين آمد و به طرف درخت رفت. دختر نمي‌توانست نفس بكشد. ولي خود را جايي پنهان كرد تا همه چيز را ببيند. از توي شاخه‌هاي درخت، يك فوج پرنده، كه همه يك رنگ بودند، پركشيد و در ابرها گم شد. دختر به درخت نگاه كرد. بزرگتر از قبل شده بود. درست كه نگاه كرد داشت بزرگتر مي‌شد. آن قدر بزرگ كه تمام آسمان را گرفت.

پسرك بدون ترس داشت از دخترك دور مي‌شد. براي چند لحظه در يك نشيب كوچك پنهان شد. دخترك بيشتر ترسيد. ولي سر پسرك از پشت ديده شد. داشت به درخت نزديك مي‌شد. تنه درخت آن قدر كلفت شده بود كه از دور تركهاي پوستش را به راحتي مي‌شد ديد. سايه خشن و ترسناكي داشت. در يك دست برادر رشته طنابي بود كه از صبح با خود آورده بود.

كوچكي برادر و هيكل حجيم درخت، دل دختر را بيشتر خالي كرد. براي يك لحظه از دست لجبازي برادر حرصش گرفت. خواست فريادي بزند. نتوانست.

پسرك داشت جلو مي‌رفت. گامهايش چنان در علفزار فرو مي‌رفت كه گويي كسي در دريايي غرق مي‌شود. لحظه به لحظه آب بالاتر مي‌آمد. پسرك تا كمر در آب بود. نزديك درخت كه رسيد مثل اين كه كسي را مخاطب قرار داده است، ايستاد. چيزي گفت كه دختر نشنيد. بعد كمندش را اين دست و آن دست كرد. آن را دور سرش چرخ داد و با قوت هرچه تمامتر به طرف شاخه درخت پرتاب كرد. طناب نرسيده به شاخه برزمين افتاد. پسر جمعش كرد. دوباره چرخ داد و همان حركت را تكرار كرد. كمند باز هم برزمين افتاد.

از نفس نفس زدن برادر، ياد خودش افتاد و ديد دارد به سختي نفس مي‌كشد. مثل او عرق كرده بود. طناب دوباره به هوا پرتاب شد. تمام افسانه‌هاي مادر، يك به يك، جلو چشمش زنده شدند. مردي، در قلعه جادو را باز كرد، با نيزه آتشين به چشم هيولا زد و او را كور كرد. بي‌اختيار از خود پرسيد آيا درخت اسير كمند پسرك خواهد شد؟ يقين داشت كه برادر با آن جثه كوچك هرگز از پس درختي به آن بزرگي نخواهد آمد. كمند مثل ماري به آسمان جهيد و جلو رفت. به تنه درخت خورد و به زمين افتاد. دختر «آه»ي كشيد. و پسرك براي اولين بار برگشت و از همان فاصله دور، كه دورتر از هميشه بود، او را نگاه كرد. برقي در چشمانش بود و بيدرنگ برگشت و طناب را جمع كرد و دوباره به سوي بالاترين شاخه درخت انداخت. طناب به ميان حجم مواج سبز فرو رفت و باز نگشت. دختر هرچه منتظر ماند طناب به زمين نيفتاد. پسرك كمند را كشيد. دختر خواست چيزي بگويد ولي نتوانست. پسرك محكمتر كشيد. دختر مطمئن شد جايي گير كرده است. پسرك جلوتر رفت. از تمام هيكلش، جز سر و دو دست، چيزي باقي نمانده بود. پسرك جلوتر رفت و طناب را محكم كشيد. حالا به تنه اصلي درخت رسيده بود.

دختر فرياد بي‌صدايي كشيد. چه مي‌خواست بگويد؟ نمي‌دانست. دوباره فرياد زد و خودش هم نشنيد كه چه گفته است. اما صدايي تمام دره و كوهستان را لبريزكرد. صداي پرواز صدها فوج پرنده كه حالا آسمان را پر كرده بودند.

پسرك پاي چپش را به تنه درخت كوبيده بود و داشت طناب را آزمايش مي‌كرد. يك بار ديگر فوج فوج پرندگان آسمان را لبريز كرد. پسرك پايش رابه درخت كوبيد و طناب را محكمتر چسبيد و خود را به بالا كشيد. گام دوم را برنداشته دخترك ديگر او را نديد. به طرف درخت دويد و قبل از آن كه به آن برسد بره كوچك گمشده از آن سوي درخت به سوي او دويد. دخترك به زمين خورد و آه كشيد. همانطور كه طاقباز روي زمين افتاد بود به آسمان چشم دوخت. پسرك بال بال زنان داشت در ابرها گم مي‌شد.